

کلاه بافتنی خرمالو

نویسنده: صبا بختیار | تاریخ انتشار: 2026/08/18



پوف پوف کنان و لخلخ کنان وارد خانه شد. کلاه بافتنی اش را، مانند کلاهک خرمالوهای نارس حیاط، درست وسط سر تاسش گذاشته بود. جوراب هایش را تا زیر زانو روی شلوارش کشیده بود و یک طرف پیراهنش از زیر ژاکت بیرون زده بود.

نشست روی صندلی و لحظه ای خیره به ظرف آجیل روی میز ماند. چشمانش را تنگ کرد، گویی می خواست تار مویی را از ماست بیرون بکشد. یک مشت آجیل برداشت و همه را یک جا ریخت توی دهانش. بی توجه به حرف مادر که گفت: «بابا، آجیل شوره، فشارت بالا می ره»، نگاهش را به دیوار روبه رویش دوخت؛ گویی با یک مجسمه که فقط پوست صورتش بالا و پایین می رود، حرف می زد.

کار آسیاب و بلعیدن آجیل ها که تمام شد، نگاهی به ساعت مچی اش انداخت؛ همان ساعتی که سال ها، از زمانی که به خاطر دارم، جزئی از دست بابا بزرگ بود.

نگاهم به دستان نحیفش افتاد. چین و چروک دستانش حرف ها داشتند با آدم؛ صدا می دادند. صدای خش خش بریدن خوشه های برنج، صدای شرجه و گرمای مرداد، صدای یخ زدن استخوان ها در برف، صدای مرد بودن، صدای رنج...

رفت سراغ کتاب دعای شرحه شرحه اش که هر قسمت از برگه هایش را بارها با چسب با هم آشتی داده بود. شروع کرد به خواندن. اگر کسی بیرون از خانه بود، گمان می کرد در این خانه روضه برپا کرده اند.

مناجاتش که تمام شد، کت و شلوار مشکی رنگش را که در اثر مداومت در پوشیدن به رنگ طوسی درآمده بود، به تن کرد. چین های بزرگ کمر شلوارش خبر از رنجوری اش می دادند. کفش هایش را که قطرات گل رویشان طرح انداخته بودند، پوشید.

به درخت خرمالو که رسید، یک خرمالو از شاخه جدا شد و بر زمین افتاد. خم شد و خرمالو را برداشت و انگار که بخواهد درد ناشی از زمین خوردنش را تسکین بدهد، مالیدش به آستین کت. در را، مثل همیشه، با

شدت بادهای ویرانگر به هم کوبید و رفت.

حالا خرمالوهای حیاط رسیده‌اند؛ کلاه‌هایشان هم درست وسط سرشان است. کلاه بافتنی اما، شسته و تاخورد، در آخرین کشوی کمد جا خوش کرده است.